

The mark of



ATHENA



oheroes3.blog.ir



۳

آناپث

مترجم:

الف. محمودی

کاور و صفحہ آرا: رز سبیر



The mark of ATHENA



آناث آرزو می کرد که اشتها داشته باشد، چون رومی ها می دانستند چگونه بخورند. نیمکت ها و میز های کوتاه را با گاری به داخل بازار آوردند تا با آن یک سالن مبله بسازند. رومی ها در گروه های ده یا بیست نفری به استراحت مشغول بودند، حرف می زدند و می خندیدند و در همان حال روح های باد بر بالای سرشان می چرخیدند و مجموعه های تمام نشدنی پیتزا، ساندویچ، چیپس، نوشیدنی های خنک و کلوچه های داغ را می آوردند. روح های بنفش-لارس- با ردا ها و لباس رزم لژیون بین جمعیت شناور بودند. در گوشه و کنار میهمانی ستیر ها (آناث باخودش فکر کرد، بدون فان) از میزی به روی میز دیگر یورتمه می رفتند، برای غذا خواهش می کردند و آنها را ذخیره می کردند. در زمین های آن نزدیک، فیل جنگی با خانم اولری بازی می کردند و بچه های با مجسمه ترمینوس که محدوده شهر را خط کشی کرده بود گرگم به هوا بازی می کردند.

تمام آن منظره در عین خودمانی بودن، بیگانه و غریبه بود که این آناث را گیج می کرد. همه ی چیزی که او می خواست این بود که با پرسى باشد، ترجیحا تنها. او می دانست که باید صبر کند. اگر جستجو و تلاش آنها داشت به موفقیت می رسید، آنها به رومی ها نیاز داشتند، که این به این معنی بود که باید آنها را بشناسد و یک جور حسن نیت بسازد.

رینا و تعدادی از افسران (که شامل آن پسر بلوند، اوکتاوین که تازه از مراسم سوزاندن خرس عروسی برای خدایان برگشته بود هم بود.) کنار آناث و خدمه کشتی اش نشستند. پرسى هم با آن دو دوست جدیدش فرانک و هیزل به آنها ملحق شد.

مانند یک گردباد دیس های غذا را کنار زد و خود را روی میز جا داد. پرسى تکیه داد و گفت: "می خوام کل نیو روم رو نشونت بدم. فقط تو و من، این مکان باورنکردنیه."

آناث باید هیجان زده می شد. فقط تو و من دقیقا چیزی که او می خواست. در عوض، غیض و عصبانیت در گلویش جمع شد. پرسى چطور می توانست اینقدر مشتاقانه راجع به این مکان حرف بزند؟ پس کمپ دو رگه چه می شد؟ کمپ آنها، خانه شان...

سعی کرد که به نشانه هایی که روی ساعد پرسى بود خیره نشود. یک خالکوبی SPQR بود، مانند مال جیسون. در کمپ دو رگه، نیمه خدایان برای جشن گرفتن سالهای آموزششان، گردنبد های



The mark of ATHENA



خرمهره دار می گرفتند. اینجا، رومی ها یک خالکوبی روی گوشت داغ می کردند. تا بگویند: تو برای همیشه مال ما هستی.

حرف های طعنه آمیز و گزنده اش را فرو داد و گفت: "باشه، حتما."

پرسی با حالتی عصبی گفت: "من فکر کرده بودم، من این ایده رو داشتم...."

وقتی رینا به سلامتی آشنایی شان فریاد زد و نوشید، پرسی حرفش را قطع کرد.

بعد از معرفی کردن همه افراد، رومی ها و خدمه آنابث شروع به مبادله داستان هایشان کردند.

جیسون تعریف کرد که چگونه بدون داشتن حافظه اش به کمپ دو رگه رسید و چگونه با پایپر و

لئو به مأموریتی برای هرا (یا جونو، هر جور دوست دارید بکار ببرید. او در یونانی و رومی به یک

اندازه آزار دهنده است.) رفتند، تا او را از زندانی شدن در خانه گرگ در کالیفرنیا ی شمالی

نجات دهند.

اوکتاوین وسط حرف پرید: "غیر ممکنه، اونجا مقدس ترین مکان ماست. اگر هیولا ها یک الهه

رو اونجا زندانی کردن..."

پایپر گفت: "اونها اون رو نابود کردن. و تقصیر یونانی ها انداختن و بین دو کمپ جنگ به راه

افتاد. حالا ساکت باش و اجازه بده جیسون حرفش تموم شه."

اوکتاوین دهانش را باز کرد اما هیچ صدایی از آن بیرون نیامد. آنابث واقعا چرب زبانی پایپر را

دوست می داشت. متوجه شد که رینا به سمت جیسون و پایپر نگاه می کند و ابرو هایش را بالا می

آورد. انگار که دارد باور می کند که آن دو نفر با هم هستند.

جیسون ادامه داد: "خوب، اینجوری بود که درباره گایا مطلع شدیم. اون هنوز نیمه خوابه، اما

همون کسیه که هیولا ها رو از تارتاروس بیرون آورده و غول ها رو فرستاده. پورفایریون همون

شخصی که در ولف هاوس پیدا کردیم، رهبر بزرگشونه. اون گفت که داره به زمین های باستانی

یعنی خود یونان عقب نشینی می کنه. اون نقشه داره که گایا رو بیدار کنه و خدایان رو نابود کنه و

... چی بهش می گفت؟/اونها رواز ریشه بیرون بیاره.

پرسی با حالت متفکرانه ای سر تکان داد. "گایا اینجا هم مشغول بود. ما هم درگیر های خودمون

رو با ملکه خاکی داشتیم."



The mark of ATHENA



پرسی داستان خودش را تعریف کرد. و گفت که در ولف هاوس بیدار شد اما هیچ چیز یادش نمی آمد به جز یک نام، آنابث.

وقتی آنابث آن را شنید، خودش را کنترل کرد تا گریه اش نگیرد. پرسی برای آنها تعریف کرد که چگونه با فرانک و هیزل به آلاسکا سفر کرد و چگونه هیولایی به نام آلسیونوس را شکست دادند، خدای مرده، ثاناتوس را آزاد کردند و اینکه با عقاب طلایی گم شده، نشان کمپ رومی ها برای جلوگیری از حمله لکشر هیولاها بازگشتند.

زمانی که صحبت پرسی تمام شد، جیسون سوتی حاکی از قدردانی زد و گفت: "تعجبی نداره که اونها تو رو پراتور کردند"

اوکتاوین خرناسی کشید: "که یعنی ما حالا سه پراتور داریم. در حالی که قوانین به وضوح معین کردند که فقط می توانیم دو تا داشته باشیم."

پرسی گفت: "در طرف روشن قضیه، هم من و هم جیسون از تو برتر هستیم اوکتاوین. پس دو تامون می تونیم بهت بگیم خفه شو."

رنگ اوکتاوین به بنفشی تی شرت رومی شد. جیسون و پرسی به مشت هم کوبیدند.

حتی رینا هم خندید، با این وجود چشم هایش پر آشوب بود. گفت:

"باید مشکل پراتور اضافی رو بعدا حل کنیم. الان موضوعات مهم تری برای استفاده کردن داریم."

پرسی به آسانی گفت: "من برای جیسون می کشم عقب. این چیز بزرگی نیست."

اوکتاوین که داشت خفه می شد گفت: "بزرگ نیست؟ پراتور بودن برای روم بزرگ نیست؟"

پرسی او را نادیده گرفت و رو به جیسون کرد: "تو برادر تالیا گریس هستی، ها؟ واو. شما دو نفر اصلا به هم شبیه نیستید:."

جیسون گفت: "آره، منم متوجه شدم. به هر حال از کمک کمپ در زمانی که گم شده بودم تشکر می کنم. تو کار بزرگی کردی."

پرسی گفت: "به تو بر می گرده."



The mark of ATHENA



آناث با ساق پایش ضربه زد. او متنفر بود که بخواهد در صحبت آنها وقفه ایجاد کند. اما رینا درست می گفت. آنها چیز های مهم تری برای بحث کردن داشتند. "ما باید در باره پیشگویی بزرگ صحبت کنیم. به نظر می آید که رومی ها هم از اون آگاه هستند."

رینا سر تکان داد "ما به آن پیشگویی هفت می گوئیم، او کتاوین! تو آن را به خاطر سپردی؟"

گفت: "البته، اما، رینا..."

"آن را بخوان لطفا، به انگلیسی، نه لاتین."

او کتاوین آهی کشید و گفت: "سه دو رگه باید به صدا پاسخ دهند. جهان باید به طوفان یا آتش بیفتد..."

آناث ادامه داد: "یک پیمان برای ماندن تا آخرین نفس. و دشمنان نیرو هایشان را به در های مرگ می آورند."

همه به او خیره شدند، به جز لئو که داشت یک فرفره با فویل آلومینیوم بسته بندی ساندویچ می ساخت و او را در مقابل باد امتحان می کرد."

آناث مطمئن نبود که چرا خطوط پیشگویی از دهانش خارج شدند. او احساس می کرد مجبور است.

بچه ی بزرگتر، فرانک، جلو نشست و با حالتی مجذوب به او خیره شد، انگار که او چشم سوم دارد. "درسته که تو یکی از فرزندان مین -- آتنا هستی؟"

گفت: "بله" اما ناگهان حالت دفاعی پیدا کرد. "چرا این باعث تعجب شده؟"

او کتاوین با لحنی مسخره کننده گفت: "اگر تو واقعا فرزند الهه ی دانایی هستی --"

رینا بدون مقدمه گفت: "کافی است. آناث چیزی است که می گوید. او اینجا در صلح است. گذشته از این..." نگاهی همراه با کینه به آناث انداخت. "پرسی درباره تو خیلی عالی حرف زده است."

ته صدایی که در صدای رینا بود، به آناث فرصتی داد تا چیزی را کشف کند. پرسوی نگاهش را انداخت و ناگهان به چیز برگرش علاقه مند شد.



The mark of ATHENA



صورت آنابث داغ شد. او، خدایان... رینا تلاش کرده بود تا حرکتی در پرسبی ایجاد کند. که لحن نیش دارش را توضیح می داد. شاید هم حسادت که در کلماتش رود. پرسبی آنابث را به او ترجیح داده بود.

در یک لحظه، آنابث دوست پسر مسخره اش را برای همه ی کارهای اشتباهی که انجام داده بود بخشید. او می خواست تا دست هایش را دور پرسبی بیندازد اما به خودش فرمان داد تا خونسرد باشد.

به رینا گفت: "او، ممنون، در چند مورد، قسمت هایی از پیشگویی واضح است. دشمنان نیرو هایشان را به درهای مرگ می آورند... که یعنی رومی ها و یونانی ها. ما باید نیروها را متحد کنیم تا آن درها را پیدا کنند."

هیزل، دختری که یک کلاه سواره نظام و موهای مجعد بلندی هم داشت. چیزی را کنار بشقابش گذاشت. مانند یک یاقوت بزرگ بود. اما قبل از اینکه آنابث بتواند مطمئن بشود، هیزل آن را برداشت و در جیب لباس کتان اش گذاشت.

گفت: "برادر من، نیکو، رفت تا درها را پیدا کند."

آنابث گفت: "وایسا، نیکو دی آنجلو؟ او برادر تو است؟"

هیزل سر تکان داد، انگار که این یک چیز آشکار است. یک دوجین سوال دیگر به ذهن آنابث هجوم آورد. اما مانند فرفره لثو، پیش از آن چرخیده بود. تصمیم گرفت اجازه بدهد مطلب ادامه پیدا کند. "خوب، داشتی می گفتی؟"

"ناپدید شد." هیزل لب هایش را تر کرد. "من می ترسم، مطمئن نیستم. اما فکر می کنم اتفاقی برای او افتاده."

پرسی گفت: "ما دنبال او می گردیم. به هر حال ما باید درهای مرگ را پیدا کنیم. ثاناتوس به ما گفته که هر دو جواب را در روم پیدا خواهیم کرد. در واقع روم اصلی. باید میان راه یونان باشد. درست است؟"

آنابث سعی کرد ذهنش را دور این ایده متمرکز کند. "ثاناتوس این را به شما گفته؟ خدای مرگ؟"



The mark of ATHENA



او خدایان زیادی را ملاقات کرده بود. حتی در دنیای زیرن هم رفته بود. اما داستان پرسى در باره آزاد کردن صورت خارجی مرگ به خودى خود او را ترسانده بود.

پرسى تکه اى از برگر خود را برداشت. "حالا آن مرگ آزاد است. هیولا ها متلاشى مى شوند و دو باره به تارتاروس باز مى گردند، مثل قبل. اما تا وقتى که در هاى مرد باز هستند، آنها بر خواهند گشت."

پایپر پرس را در موهایش چرخاند. گفت: "مثل آبی که از یک سد نشت مى کند."

"بله." پرسى لبخند زد. "ما یک سوراخ در سد داریم."

پایپر گفت: "چى؟"

گفت: "هیچى، شوخى بود. مسئله اینجاست که ما باید در ها را پیدا کنیم و آنها را تا قبل از اینکه به یونان برسیم ببندیم. این تنها راهى است که با آن مى توانیم شانس شکست دادن هیولا ها را داشته باشیم. و مطمئن هم بشویم که آنها شکست خورده مى مانند."

رینا از یکى از سینی هاى که عبور مى کردند یک سیب برداشت. آن را در میان انگشتانش چرخاند و سطح قرمز تیره آن را بررسى کرد. "شما یک سفر به یونان با کشتى جنگى خودتان را پیشنهاد مى کنید. شما فکر کردید که سرزمین هاى باستانی و دریای شفا دهنده دهنده مى توانند خطرناک باشند؟"

لئو پرسید: "دریای چى؟"

"دریای شفا دهنده" جیسون توضیح داد. "دریای ما، چیزى است که رومیان باستان به دریای مدیترانه مى گفتند."

رینا سر تکان داد: "سرزمینی که سابقا به امپراطورى روم متعلق بود مکان تولد خدایان نیست. بلکه خانه اجدادى هیولا ها، تیتان ها و غول و ... چیز هاى بدتر است. از خطرناک ترین مسافرتى که یک نیمه خدا مى تواند در آمریکا بکند، ده برابر بدتر است."

پرسى به او یاد آوری کرد: "تو گفتى آلاسکا بد خواهد بود. ما آن را رد کردیم."

رینا سرش را تکان داد. ناخن هاى او در سیب هلال هاى کوچکی ایجاد کرد و سپس آن را چرخاند. "پرسى مسافرت در مدیترانه یک مرحله ی متفاوت از مجموع همه خطر هاست. این برای نیمه خدایان رومی تا قرن ها ممنوع بوده. هیچ قهرمانی با عقل سالم به آنجا نمى رود."



The mark of ATHENA



"پس ما خوب هستیم." لئونیش هایش را از بالای فرفره اش به نمایش گذاشت. "چون همه ی ما دیوانه ایم، درست است؟ علاوه بر این، آرگو دو یک کشتی جنگی درجه یک و نمون است. او ما را به آنجا می برد."

جیسون اضافه کرد: "ما باید عجله کنیم. من دقیقا نمی دانم که غول ها چه نقشه ای دارند. اما گایا لحظه به لحظه هوشیار تر می شود. او به رویا ها هجوم می آورد و در مکان های جادویی ظاهر می شود و هر چه پر قدرت تر هیولا ها را فرا می خواند. ما باید غول ها را قبل از اینکه او را کاملا بیدار کنند متوقف کنیم."

آناث لرزید، او اخیرا سهمی از این کابوس ها داشت.

گفت: "سه دو رگه باید به ندا پاسخ دهند. این نیاز به این دارد که از هر دو کمپ مان مخلوط شویم. جیسون، پایپر، لئو و من. این چهار تا."

"و من." پرسى این را گفت و اضافه کرد. "همراه هیزل و فرانک. این هم هفت تا."

"چی؟" او کتاوین به صورت خود ضربه ای زد. "ما الان فرض کردیم که این را قبول کنیم؟ بدون یک رأی گیری در مجلس سنا؟ بدون یک مباحثه ی شایسته؟ بدون —"

"پرسى!" تائیسون به همراه خانم اولری که روی پاشنه هایش بود به سمت آنها می آمد. روی پشت تازی جهنمی یک هارپی بسیار لاغری نشسته بود که حتی آناث هم تا آن زمان مثل او را ندیده بود. دختری با حالتی مریض گونه و موهای دراز قرمز رنگ، لباسی از جنس گونی و دو بال پوشیده از پر.

آناث نمی دانست هارپی از کجا آمده اما دلش گرم شد وقتی تائیسون را با آن شلوار پشمی مندرس و آن پیراهن کتانی با آرم SPQR بر روی سینه اش دید. او ماجراهای خیلی بدی را با تائیسون پشت سر گذاشته بود. اما تائیسون یک یار بود. او همچنان نیمه برادر پرسى هم بود. (داستانش طولانی است) که او را تقریبا در یک خانواده می آورد.

تائیسون در کنار نیمکت آنها ایستاد و دست های ماهیچه ای اش را به هم فشرد. چشم های بزرگ قهوه ای اش پر از نگرانی بود. گفت: "الا ترسیده."

هارپی با خودش زمزمه می کرد و با حالتی عصبی به بالهایش نوک می زد. "دیگر کشتی نه، تایتانیک، لوزیتانیا، پکس... کشتی ها برای هارپی ها نیستند."



The mark of ATHENA



لئو چپ چپ نگاه کرد. به هیزل که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت. "این جوجه دختر کشتی من رو با تایتانیک مقایسه کرد؟"

هیزل ابرو هایش را بالا انداخت، حرف لئو او را عصبی کرده بود. "او یک جوجه نیست. الا یک هارپی است. او فقط یک مقداری... مقداری بسیار حساس است."

تایسون گفت: "الا زیباست. و ترسیده. ما باید او را ببریم. اما سوار کشتی نمی شود." الا تکرار کرد: "کشتی نه." واضحا به آنابث نگاه کرد "بدشانسی، برای او. دختر دانایی به تنهایی راه می رود.."

ناگهان فرانک می ایستد: "الا! فکر نمی کنم وقت خوبی باشه که...." "نشان آتنا در روم می سوزد." الا ادامه داد؛ دست هایش را روی گوشش گذاشت و صدایش را بلند کرد: "دو قلو ها نفس فرشته را می برند. کسی که کلید پایان مرگ را در دست دارد. قاتل غول ها طلا می شود و محصور می گردد. از زندان ساخته شده در میان درد آزاد می شود."

تأثیرش مانند این بود که کسی یک نارنجک روی میز انداخته باشد. همه به هارپی خیره شده بودند. هیچ کس حرف نزد. قلب آنابث سنگین شد. نشان آتنا... او در برابر انگیزه ای که به او می گفت جیش را چک کند مقاومت کرد. اما می توانست حس کند که سکه ی نقره گرم می شد. هدیه ی طلسم شده ی آتنا: نشان آتنا را دنبال کن. از من انتقام بگیر. اطراف آنها، سر و صدای مهمانی ادامه داشت، اما آرام و دور. انگار که دسته های نیمکت های آنها خیلی دور تر رفته بود.

پرسی اولین کسی بود که به خودش آمد. ایستاد و به دست تایسون نگاه کرد. "می دانم!" این را با جدیتی ساختگی گفت. "نظرت چیه که الا رو ببری تا هوای تازه بخوره؟ تو و خانم اولری..."

"صبر کن." اکتاوین یکی از عروسک های خرسی اش را در دست گرفته بود و داشت آن را با دست های لرزانش خفه می کرد. "او چه چیزی گفت؟ به نظر می آمد شبیه..." "الا زیاد کتاب می خواند." از دهان فرانک بیرون پرید. "ما او را در یک کتابخانه پیدا کردیم." هیزل گفت: "آره، شاید یکی از چیز هایی است که در یک کتاب خوانده."



The mark of ATHENA



الا به طرز کمک کننده ای زیر لب گفت: "کتاب ها، الا کتاب ها را دوست دارد."
حالا که حرفش را زده بود، هارپی به نظر راحت تر می آمد. او روی پشت خانم اولری نشست و با منقارش به تمیز کردن بال خود مشغول شد."
آناث نگاهی از سر کجکاو به پرسى انداخت. بدیهی بود که او، فرانک و هیزل چیزی را پنهان می کردند. به همان وضوحی که معلوم بود الا یک پیشگویی دریافت کرده. یک پیشگویی که او را نگران کرد.

حالت چهره ی پرسى فریاد می زد: کمک

"آن یک پیشگویی بود" اکتاوین دوباره اصرار کرد. "مانند یک پیشگویی بود."
هیچکس جواب نداد.

آناث مطمئن نبود که چه اتفاقی دارد می افتد، اما فهمیده بود که پرسى در لبه ی یک مشکل بزرگ است. سعی کرد تا بخندد "واقعا اکتاوین؟ شاید هارپی های اینجا فرق داشته باشند، قسمت رومی. مال ما که فقط آنقدر هوششان می رسد که کابین ها و میز های غذا را تمیز کنند. مال شما معمولاً آینده را پیشگویی می کنند؟ شما با آنها به عنوان یک پیشگو مشاوره می کنید؟"
کلمات او داشتند اثر می کردند. افسران رومی خنده ای عصبی سر دادند. بعضی ها اندازه ی الا را با دست نشان می دادن، سپس به اکتاوین نگاه می کردند و می خندیدند. فکر اینکه یک جوجه خانوم یک پیشگویی منتشر کند همانقدر که برای یونانی ها مسخره به نظر می آمد، برای رومی ها هم مسخره بود.

"من، اوه... " اکتاوین خرس عروسکی اش را انداخت. "نه، اما..."

آناث گفت: "او فقط یک سری از خطوط چند کتاب را به زبان آورد، همانطور که هیزل گفت. علاوه بر این، ما الان یک پیشگویی واقعی داریم تا در باره اش نگران باشیم."
به سمت تایسون چرخید: "پرسى درست میگوید، چرا تو الا و خانوم اولری را با مسافرت در سایه ها برای مدتی به جایی نمی بری؟ الا با آن مشکلی ندارد؟"

الا گفت: "سگ های بزرگ خوب هستند. اولد یلر، ۱۹۵۷، نمایشنامه سینمایی، نوشته ی فرد گیسون و ویلیام تانبرگ."

آناث مطمئن نبود که چه جوابی بدهد، اما پرسى لبخندی زد که یعنی مشکل حل شد.



The mark of ATHENA



پرسی گفت: "خوبه! وقتی کارمان تمام شد، با پیام رنگین کمان با شما ارتباط برقرار می کنیم." رومی ها به رینا نگاه کردند. منتظر دستور او بودند. آنابث نفس خود را نگه داشت. رینا صورت پوکری خوبی داشت. او قضیه ی الا را فهمیده بود، اما آنابث نمی توانست بفهمد که او به چه فکر می کند.

"خوبه." نهایتا پراتور گفت: "بروید."

"آره." تایسون کنار نیمکت آمد و همه را محکم بغل کرد، حتی اوکتاوین را که اصلا در این باره خوشحال به نظر نمی آمد. سپس با الا بر پشت خانم اولری سوار شد و تازی جهنمی از میدان رفت. آنها در یک سایه بر روی دیوار سنا شیرجه رفتند و ناپدید شدند.

"خوب." رینا سیب نخورده اش را زمین گذاشت. "اوکتاوین راجع به یک چیز راست می گوید. ما باید اجازه ی سنا را بگیریم قبل از اینکه سربازانمان را به یک جستجو بفرستیم. مخصوصا این خطرناک ترین جستجویی که پیشنهاد کردید."

اوکتاوین غرغر کنان گفت: "همه ی این چیز ها بوی خیانت می دهد. کشتی جنگی باستانی یک کشتی صلح نیست."

لئو گفت: "بیا سوار شو مرد. من برای تو یک مسافرت محیا می کنم. تو می توانی کشتی را هدایت کنی. و اگر تو واقعا خوب بودی، من به تو کلاه کاپیتان را میدهم تا کمی سرت کنی."

سوراخ های بینی اوکتاوین گشاد شد. "چطوره که مبارز بطلبی.."

رینا گفت: "ایده ی خویه، اوکتاوین، با او برو و کشتی را ببین. ما هم تا یک ساعت دیگر جلسه ای در سنا برگزار می کنیم."

"اما.. اوکتاوین باز ایستاد. ظاهرا او توانست از صورت رینا بخواند که کشمکش بیشتر اصلا برای او خوب نخواهد بود. "خوبه."

لئو بلند شد، به سمت آنابث برگشت، خنده اش عوض شد. خیلی سریع رخ داد، آنابث فکر کرد که تصور کرده، اما برای یک لحظه کس دیگری جای لئو ایستاده بود و با برقی از بی رحمی به او با سردی لبخند می زد. سپس آنابث چند بار چشمک زد، و پس از آن، لئو همان لئو ی قدیمی با همان خنده ی شیطانی و شرورش بود.

گفت: "زود بر می گردم، چیزی حماسی خواهد شد."



The mark of ATHENA



سرمای وحشتناکی بر سرش خراب شد. همینطور که لئو و اوکتاوین به سمت نردبان طنابی می رفتند، او داشت فکر می کرد که صدا بزند و بگوید برگردند. اما چگونه می توانست آن را توجیه کند؟ همه می گفتند او دیوانه شده. چیز ها را می دید و احساس سرما می کرد؟

ارواح باد شروع به تمیز کردن ظرف ها کردند.

جیسون گفت: "اوه رینا. اگر کار مهمی نداری، دوست دارم این اطراف را تا قبل از شروع جلسه ی سنا به پایپر نشان بدهم. او تا بحال روم را ندیده."

حالت صورت رینا ماسید.

آناث با خود فکر کرد که جیسون چقدر می توانست احمق باشد. آیا ممکن بود که او واقعا ندانسته باشد که رینا چقدر او را دوست دارد؟ این برای آناث کاملا واضح بود. اجازه گرفتن برای نشان دادن شهر رینا به دوست دخترش مانند ریختن نمک روی زخم بود.

رینا با حالتی سرد گفت: "البته."

پرسی دست آناث را گرفت. "خوب، منم همینطور. منم می خوام به آناث ..."

"نه" رینا دندان قروچه ای کرد.

پرسی ابرو هایش را بالا آورد: "بیخشید؟"

رینا گفت: "دوست دارم چند کلمه با آناث حرف بزنم. تنها. اگر برات مشکلی نداره، پراتور مرد من."

حالت صدایش به وضوح نشان می داد که او واقعا اجازه نمی گیرد.

سرما در پشت آناث پخش شد. با خود گفت که رینا چه چیزی می خواست بگوید؟ شاید پراتور دوست نداشت دو پسری که او را رد کرده بودند با دوست دختر هایشان به گردش در شهر پردازند. یا شاید چیز دیگری بود که او می خواست خصوصی بگوید. در هر حالت، آناث علاقه ای نداشت که تنها و غیر مسلح در کنار رهبر رومی ها باشد.

رینا از نیمکتش بلند شد "بیا دختر آتنا، با من قدم بزن."

